

the Last God  
Aria. E. Salahi

# آخرین خدا

آریا. ا. صلاحی



عده ای می گویند تو اینجایی  
عده ای می گویند تو مرده ای  
عده ای هم می گویند تو هرگز وجود نداشته ای  
در هر حال  
من نه هرگز تو را دیده ام  
و نه شنیده ام  
اصلاً نمی دانم که آن ها درست دریافته اند  
یا همه در اشتباهند

اما  
اگر تو مرا می بینی  
اگر تو مرا می شنوی  
اگر تو مرا خلق کرده ای  
و اصلاً  
اگر برایت مهم است

"کمک"  
ما به تو نیاز داریم  
بیشتر از همیشه...

سرشناسه: صلاحی، آریا، ۱۳۷۱-  
عنوان و پدیدآور: آخرین خدا / تألیف آریا صلاحی  
عنوان لاتین: the Last God \ Aria. E. Salahi  
مشخصات نشر: اینترنتی  
نوبت چاپ: نخست / ۱۳۹۴  
موضوع: دستنوشته. اجتماعی . قرن ۲۱

هرکس در این دنیا یک «شوک» دارد  
شوک، حادثه ایست که پس از آن انسان دیگر نمی خواهد بماند  
شوک را یک اتفاق ناگوار می تواند خلق کند،  
یک شکست،  
یک اشتباه  
شنیدن یک واقعیت،  
تماشای یک سقوط...

فرقی نمی کند شوک چگونه و چه وقت متولد می شود  
هرطور که بیاید،  
پس از آن  
همه چیز، برای همه  
یک طور است؛  
یک طور دیگر... .

## انحراف

یک روز صبح بیدار می شوی  
و می بینی که خانه ات در یک مُرداب فرو رفته است  
بوی تعفن فاضلاب را  
از عطر هر زن و مردی که در خیابان از کنارت رد شود  
می توانی استشمام کنی

«مرگ» وحشت نیست  
حسرت زنده هاست  
و شهر  
حرمسرای هرزه گان قانونی

□□□

و توجیه  
هم سلاح است، هم سپر  
خیانت می کند، خیانت می کنم  
بد است، بد می شوم  
له می کنند، له می کنم

تقصیر هیچکس نیست...  
قانون جنگل این چنین تعریف شده است  
تو گوسفندی هستی برای گرگی  
که خود گوسفندیست،  
برای هزاران گرگ دیگر..

□□□

ما آدم‌ها  
عادت داریم  
شیفته‌ی جدّائیت شویم  
و از روی حسادت، تخریب کنیم  
هزار دل را بشکنیم  
اما تا آخر عمر،  
با نفرت از آنکه زمانی دلمان را شکسته است  
از زمین و زمان طلبکار باشیم

تا هرچیز مسخره؛  
از تابلوی فروشگاهی که از کنارش می‌گذریم  
تا نامی که زیر سریال مورد علاقه مان زیر نویس می‌شود  
از خواندن نوشته‌ای کوتاه در فضای مجازی  
تا شنیدن آهنگی که شکایت دارد  
ما را به یاد «او» بی‌بندازد...

□□□

و عطرها  
قاتلین بی‌رحم غرور  
خاطراتی را که شاید هیچ عکسی  
هیچ یادگاری  
هیچ منظره و هیچ آدمی  
برایت یادآور نشوند را  
یک عطر بی‌رحم زنده می‌کند  
تا جان از غرورت بگیرد....

□□□

«او» که رهایت می کند  
عشق و نفرت در هم می آمیزند  
و «درد» زاده می شود...

تو اسیر می شوی  
او رها  
تو درد می نویسی  
او جوک  
تو توجه می کنی  
او توجیه...

□□□

هرچه کمتر بدانی  
بیشتر عشق می ورزی...

□□□

یک روز صبح بیدار می شوی  
تا در خلوت اتاق خود هم  
احساس غریبی کنی

در زمانه ای که مردمش  
یک غریب‌انگی مبهم را می پرستند  
تا عنکبوت وار، قدم بردارند  
به سوی نوعی هرزگی مدرن که با ظرافت تمام،  
لابلای تار و پود یک روشنفکری موهوم تنیده شده است  
احساس غریبی می کنی  
با دنیای توجیه هرزگی ها  
و تحسین فسادها  
و تحقیر ارزش ها،  
به بهانه ی کوتاه فکری  
و تقلید الگوهای مدام در تغییری  
که بهای پیشرفت اند... .

دنیا خطرناک شده است  
برای دلداگی  
برای اعتماد  
برای خوش بینی

برای  
زندگی...

□□□

خیلی چیزها تغییر کرده اند  
و اما هیچ چیز تغییر نکرده است؛  
مردان  
هنوز هم زیرک  
هرچند  
بندی که تا دیروز بر گردن زنان می انداختند  
امروز گردن خودشان را زخم می زند  
اما باز خوب می دانند چطور «زن» را درو کنند

و زنان  
این بار به انتخاب خود،  
زمینی قابل کشت تر برای هرزگان  
و شاخه ای از دیوار باغ، بیرون زده تر  
برای کودکان

□□□

یک روز به دور و برت نگاه می کنی  
و می بینی که زندگی مرده است  
دیگر نه کودکان بازی کردن را بلد اند  
و نه مردان، مردی کردن را  
پسران،  
حیران هوس های اجباری  
و دختران،  
حاصل عقده های تکراری...

□□□

اما جهان

دست به «انتخاب طبیعی» می زند

زنانِ زیبا زندگی می کنند

زنانِ زشت، حذف می شوند

مردان ثروتمند زنده می مانند

مردان فقیر

می میرند... .

«مادر»، مفهوم آغوش امن را از دست می دهد

تا پناه مردانِ غیرپدر باشد

«پدر»، کوهیست در هم شکسته

پشت هر زنی

که مادر فرزندانش نیست...

آنچه از انسان باقی می ماند

بُت های برهنه ی بی بندبار خوش تراشی اند،

بازیچه ی پرستش دست های این و آن...

□□□

ما آدم ها

شعورمان همینقدر است

شعور کسی که دوستان دارد را زیر پا می گذاریم

تا به دنبال کسی برویم که

شعورمان را زیر پا می گذارد



از او تعریف می کنند،  
دوستش داریم  
بد می گویند، از دلمان می رود  
دوستمان دارد، دوستش داریم  
ندارد، پشت سرش بد می گوئیم  
حوصله یمان سر می رود، دوستش داریم  
درگیر می شویم، حوصله یمان را سر می برد  
به ما توجه نمی کنند، دوستش داریم  
به ما اهمیت می دهند، به او توجه نمی کنیم

تنها می شویم، دوستش داریم  
دورمان شلوغ می شود،  
تنهایش می گذاریم...

دور باطل بی شعور ها...

□□□

یک آدم هایی هم هستند  
که حق گفتن هرچیزی را دارند  
اما تحمل شنیدن هرچیزی را نه  
حق انجام هر عملی را دارند  
اما تحمل تماشای عکس العملش را نه

این آدم ها فقط یک عینک دارند  
و آن عینک فقط یک دید دارد  
و آن دید، فقط مال خودشان است...  
دید دیگران را هم از دید خودشان می بینند

این همان هایند که اگر وارد عرصه ی سیاست شوند،  
دین، لباس، فرهنگ، فکر، صدا، تصویر، غم و شادی  
می شود همان هایی که آن ها می گویند

همان هایند که اگر وارد عرصه ی هنر و ادبیات شوند،  
هرروز باید اعلامیه ای بخوانید  
از به باد فحش و استهزا گرفتن هرکه را که حرفی جز حرف آن ها میزند  
و چیزی جز آنطور که آن ها می نویسند، می نویسد

همان هایند که اگر همراهتان شدند،  
حق دارند هر وقت خواستند باشند،  
هر وقت نه، بروند.  
حق دلخور کردن دارند  
تحمّل دلخور شدن را نه  
حق بی توجهی دارند  
تحمّل بی توجهی را نه...

همان هایند که اگر به جایی برسند  
«بوی گند این» روشنفکریِ مدرن، جهان «را برداشته است»  
عالم و آدم، بجز خودشان و دوستان هم کاسه یشان  
گاو اند و گوسفند...

بترسید از این ها...  
که به هر شکل نزدیکشان باشید ضرر دارد  
منطقی ترین بی منطق های جهان...



سقوط

یک روز صبح بیدار می شوی  
و می بینی که هرگز  
مهم نبوده ای

□□□

از افسانه تا حقیقت  
از سیب تا امروز  
از آدم تا آشیل  
از مجنون تا نیچه  
از احساس تا عقل...  
همیشه  
پای یک «قلب» در میان است

جنگ ها را  
کینه ها را  
دردها را  
شعرها را  
و فلسفه ها را...  
«عشق»  
مبهم ترین ماهیت کیهان، زاده است... .

هیچ کس فکر نمی کرد  
اگر «درد» نمی کشید  
و هیچ کس درد نمی کشید  
اگر «زخم» نمی خورد... .

مشهورترین افراد جهان  
ثروتمند ترین ها  
محبوب ترین ها  
زیباترین ها...

همان کسی که فکر می کنی هیچ چیز کم ندارد  
برای تمام عمر،  
از یک چیز رنج می برد:

روزگاری  
در زندگیش  
کسی را داشته  
که زیبایی اش،  
شهرتش،  
ثروتش  
یا محبوبیتش

هرگز برایش مهم نشد... .

□□□

«چطور؟»  
سوال شیرینی ست  
سال ها سرا را گرم می کند  
مشغولت می کند  
اما یک روز می آید  
که از خودت می پرسى:  
«چرا؟»

و این،  
آغاز انهدام است...

انهدام



یک روز صبح بیدار می شوی  
و دیگر هیچ یک از خواب هایی که برایت دیده بودند را به یاد نمی آوری...  
چشم هایت را باز کرده ای  
اما دلیلی برای برخاستن نیست  
نمی دانی چرا باید دست و رویت را آب بزنی  
چرا باید چای بنوشی  
و چرا باید یک روز دیگر  
تکرار شوی...

گاهی آدم به جایی می رسد که  
دیگر با شوخی های بی مزه نمی خندد  
دیگر تماشای هیچ فیلمی برایش جالب نیست  
هیچ موزیکی تسکینش نمی دهد  
هیچ کتابی وقتش را پر نمی کند

گاهی آدم به جایی می رسد که دیگر نمی تواند سر خودش را گرم کند  
نمی تواند حواسش را پرت کند

گاهی

آدم

دیگر

نمی تواند....

□□□

اصلاً چرا هستیم؟  
مسئله این است... .

«متولد شدن»  
مسخره ترین حادثه ایست  
که در طول عمر، برای انسان اتفاق می افتد...

□□□

اما  
باز هم می توان بود  
وقتی شهامت نبودن نیست

□□□

بعضی وقت ها نیاز داری  
از تمام تکنولوژی ها دور شوی  
از تمام ساعت های خانه فاصله بگیری  
و یک جا روی زمین،  
بدون بالش دراز بکشی

چشمانت را ببندی  
شقیقه هایت را بمالی  
و نفست را صدادر بیرون بدهی

بیاد بیاوری شکستن هایی را که حقت بود  
و آن هایی را که نبود  
یک لحظه از تمام مردم دنیا بیزار بشوی  
و بعد به همه یشان حق بدهی  
و به خودت هم.

آن وقت چشمانت را باز کنی  
به دنیای بالای سرت خیره شوی و پوزخندی بزنی  
بعد بلند شوی و بگویی:  
«همه ی زورت همین بود؟!»

فرقی نمی کند کجا نفس می کشی  
 فرقی نمی کند کی زندگی می کنی  
 فرقی ندارد باورهایت چه هستند  
 ما «مردم» ایم  
 و مردم، همیشه بازیچه ی باورهایشان  
 و باورهایشان، سلاح پادشاهان

پادشاه، تاج سرش بگذارد یا نگذارد،  
 پادشاه است  
 و زندگی برای توده ی مردم،  
 همیشه همین بوده که هست...

هیچ کس برای نجات نمی آید  
 هیچ کس اوضاع را عوض نمی کند  
 تنها خود تویی  
 که جا می زنی  
 در جا می زنی  
 یا  
 «خاص» شوی

خاص که شدی، از توده خارج می شوی  
 از توده که خارج شدی،  
 دیگر بازیچه ی هیچکس نیستی  
 بگذار مردم هرچه می خواهند  
 بگویند...

بگذار مردم هرچه می خواهند بگویند  
 مردم همیشه می گویند  
 و تو هم.  
 دیگران، مردم اند برای تو  
 و «تو» مردمی  
 برای دیگران

□□□

«دنیا» یک پیچیدگی مبهم است  
که هر انسانی در آن  
به اندازه ی عظمت سردرگمی اش  
خود را توجیه می کند

و «من»  
متوهمی سرگردان  
که جایی میان دیروز و فردا  
نعش بی جان امروزش را می جست...

□□□

و دنیای مجازی  
آخرین پناهگاه یک ارتش شکست خورده  
آنجا که آزادانه و بی پروا  
اعتراض می کنیم  
شورش می کنیم  
انقلاب می کنیم  
عاشق می شویم  
فارغ می شویم...

آنجا که  
مردان، برای همه چیز روشنفکرند  
مگر برای مادر یا خواهر خودشان  
و زنان  
یا روشنفکر نیستند  
یا هرزه اند....





## هیچ

انسان به عنوان حیوانی پیشرفته،  
به طرزی نامحسوس، گرایش به انحراف و خوبی فراحیوانی دارد.  
او که خود را برترین مخلوق می پندارد  
و همواره دم از ماهیتی به نام «انسانیت» می زند،  
در پس پرده ی این باور که نه تنها دیگران،  
بلکه حتی خودش را هم به آن گول می زند  
اهریمنی ست که ذهنش بیمارگونه از ناشایست ها لذت بیشتری می برد.  
این حقیقت، که همه ذاتاً دوست داریم انکارش کنیم،  
پاسخ مسائل ریز و درشت بسیاری در جامعه ی انسانیت؛

علت اینکه گوش مردم برای شنیدن خبر لو رفتن یک ارتباط غیرمشروع بیشتر تیز است  
تا شنیدن خبر یک ازدواج،  
علت اینکه داستان های غیراخلاقی اکثراً بر محوریت حرام هایند تا حلال ها،  
علت اینکه آنهایی برترین رمان ها و فیلم های جهان می شوند،  
که حرف از یک خیانت می زنند، نه یک عشق پاک،  
علت اینکه داستان عاشقانه، کلیشه ای و آبکی ست  
اما داستان خیانت و فساد، پرمحتوا و عمیق،  
علت اینکه شما پس از مدتی احساس می کنید همکار خود،  
یا دوست شریک عاطفی تان را بیشتر از خودش دوست دارید،  
علت خیانت همسران به شما  
همین مشروعیتی است که ذهن کثیف انسان به آن احساسی ندارد.

دین، عرف، باور، قانون، تعهد، انسانیت...  
این ها همان زنجیرهایی هستند که برای مهار هیولای بی بند و بار درون انسان به وجود آمده است  
زنجیرهایی که به بهای سواستفاده از مفهوم «آزادی»،  
یکی یکی از دست و پای بشر، به موازات پیشرفت برداشته می شوند،  
تا جهان جنگلی شود  
از جانوران شهوت ران...

یک روز صبح بیدار می شوی  
تا شکسته های تخت خوابت را از میان میدانِ شکست، جمع کنی  
زمین شکافته شده است  
و از ابرها خون می ریزد.  
زنان، روی گور کشته گان جنگ، می رقصند  
و مردان، شراب به سر و رویشان می بارند...  
کمی آن طرف تر  
مومنان،  
خدایانشان را به صلیب کشیده اند  
و کتاب ها، در حرارت قهقهه هایشان می سوزند...

رد پاهای درشتی زمین را در هم شکسته است  
و بوی تعفن،  
با عطر در هم آمیخته  
خانه ات  
در یک مرداب فرو رفته است...

آتش بزرگ،  
زلزله،  
شهاب سنگ،  
و آخرین انجماد  
همدست شده اند  
تا آخرین هدیه شان را  
به زمین پیشکش کنند؛

«هیولای توجیه»  
همه چیز را می بلعد...

هیچ چیز باقی نمی ماند  
هیچ باوری  
هیچ قاعده ای  
هیچ اعتقادی...

تنها یک خداست  
که باقی می ماند؛

«شهوٰت»

آخرین

خدای

انسان

ها... .